

نات سومه سوسکی (۱۹۱۶-۱۸۶۷) یکی از رمان نویسان پیشرو ادبیات مدرن ژاپن است که استاد نوشتن رمان‌های روانشناختی است. وی مدتی سردبیر صفحات ادبی روزنامه آساهی شیمبون بود. شخصیت‌های رمان‌های او را مجموعه‌ایی از قهرمان‌های خودآزار می‌دانند.

داستان «شب سوم» برگرفته از مجموعه داستانی تحت عنوان «رویا‌های ده شب» می‌باشد، این داستان‌های شاعرانه همگی فضایی رویاگونه دارند.

شب سوم

نات سومه سوسکی

ترجمه ساره ارض پیما

خواب دیدم.
بچه شش ساله‌ای روی پشتم است. که قطعاً بچه خودم بود. اما به‌طور شگفت‌آوری بدون اینکه بدانم چرا یا چگونه این را می‌دانم، می‌دانم که بچه نابینا است و سرش هم آبی است، کاملاً تراشیده و آبی.
از او پرسیدم از کی نابینا شده و او جواب داد که «از خیلی خیلی پیش». درست بود که صدا، صدای یک بچه بود، اما لحنش پیر بود، کلمات با فاصله ادا می‌شدند.
چپ و راست شالی‌زار به رنگ آبی بود. راه باریک بود. هر از گاهی حواصیلی، تاریکی را که مرتب بیشتر می‌شد، روشن می‌کرد.
موجود روی پشتم گفت «فکر می‌کنم به شالی‌زارها رسیدیم.»
در حالی که سرم را برگردانده بودم که از بالای شانهام با او صحبت کنم، پرسیدم «چطور می‌توانی بگویی؟»
جوابش این بود «از روی صدای حواصیل‌ها». و درواقع همان موقع صدای حواصیل‌ها

دوبار در آمد.

با این که این بچه فرزند خودم بود، ترس کمی داشتم. نمی شود وقتی چنین چیزی را روی پشتت حمل می کنی بگویی که بعد چه اتفاقی می افتد. همان طور که جلویم را نگاه می کردم و به این فکر می کردم که کجا بارم را روی زمین بگذارم، جنگل بزرگی را دیدم که از دور و در تاریکی نمودار شد. و درست در همان لحظه ایی که شروع کردم به فکر کردن به این که چطور بارم را در آن جا بیاندازم، صدای خنده ایی را از پشتم شنیدم.

«چرا این طور می خندی؟»

بچه جوابی نداد اما خیلی ساده از من پرسید «پدر من سنگینم؟»

«نه، سنگین نیستی»

«صبر کن به زودی سنگین می شوم.»

چیزی نگفتم اما با خستگی راهم را به طرف جنگل ادامه دادم، زیرا راه بین شالیزارها پیچ پیچی بود.

بعد از مدتی به جایی رسیدم که راه دو شاخه شده بود، مدت کوتاهی آن جا استراحت کردم بچه لعنتی گفت، «یک جایی همین جاها باید یک تابلو باشد.» همین طور که می شد حدس زد سنگی که به زحمت به ۸ اینچ و ارتفاعش هم تا کمر من می رسید آن جا بود.

روی سنگ نوشته شده بود «به طرف چپ: هیگاکوبو، به طرف راست: هوتاوارا» گرچه هوا واقعاً تاریک بود، اما حروف که با رنگ قرمز نوشته شده بودند کاملاً خواننده می شدند. رنگ قرمزشان به قرمزی شکم سمندر آبی بود.

بختک من دستور داد که «بپیچ به چپ» جنگل در طرف چپ انگار که داشت روی سر ما خراب می شد، سایه های سیاه از بالای آسمان به پایین افتاده بودند. من هم تامل کردم.

بچه لوس گفت که «لازم نیست خجالت بکشی»

تسلیم شدم و دوباره به طرف جنگل به راه افتادم. همین طور که جاده را با زحمت طی می کردم و به جنگل نزدیک تر می شدم و فکر می کردم که این چیز، این موجود لوس تنهای کوچک چگونه می تواند این همه چیز را بداند صدایی از پشتم آمد که می گفت «نابینا بودن واقعاً ناراحت کننده است»

«برای همین است که من دارم تو را روی پشتم حمل می کنم تا این که تو راحت باشی» «می دانم که باید ازت ممنون باشم که من را حمل می کنی، اما مردم من را تحقیر می کنند که کار بدی است. حتی پدر و مادرم هم من را تحقیر می کنند. که خیلی بد است.» فکر کردم دیگر بسم است. پس به این فکر کردم باید سریع خودم را به جنگل برسانم و از شر بارم خلاص شوم.

«یک کم دیگر برو بعد خودت می بینی. یک بعد از ظهر مثل امروز بود.» صدایش انگار

که با خود صحبت می کند گفت.
من بالحنی که به حس این که چیزی درست در برخورد به خانه ناموفق مانده است،
خیانت می کند پرسیدم «چی؟»

بچه استهزا کنان جواب داد «چی؟ اما تو خیلی خوب می دانی.»
و بعد من شروع کردم به احساس اینکه می دانم همه این ها راجع به چیست. هنوز
چیزی در ذهن نداشتم اما شروع کردم به داشتن حسی گنگ که بله غروبی مانند امروز
بود. بعد همان طور که کودک گفته بود حس کردم که اگر یک کم جلوتر بروم واقعاً بیشتر
متوجه می شوم. احساس کردم که خیلی ساده باید با خلاص شدن از بار روی پشتم، قبل
از اینکه بفهمم قضیه چیست، ذهنم را آرام کنم. زیرا که فهمیدن می تواند فاجعه بار باشد.
بر سرعتم افزودم و سریع تر و باز هم سریع تر حرکت کردم.

باران از کمی قبل شروع به باریدن کرده بود.
راه تاریک تر و تاریک تر شده بود. و من تقریباً بدون هیچ دیدی پیش می رفتم. تنها
چیزی که درباره آن کاملاً اطمینان داشتم این بود که یک لوس کوچک به پشتم چسبیده
است و این که این موجود لوس مانند آینه می درخشد مانند آینه ای که گذشته، حال و
آینده ام را برملا کرد، کوچک ترین حقیقتی فاش نشده نماند.
به علاوه این که این موجود لوس فرزند خودم بود. و نابینا. دیگر نمی توانستم این را
تحمل کنم.

«همین جاست همین جاست درست در زیر ریشه این درخت سرو»
صدای این موجود لوس به وضوح در بین باران شنیده می شد. قبل از این که بدانم چه
کار دارم می کنم ایستادم. من در اعماق جنگل بودم و نمی دانستم. چیزی سیاه شاید دو یارد
دورتر از من، انگار واقعاً یک درخت سرو بود. درست همین طور که این موجود گفته بود.

«پدر درست زیر ریشه این درخت سرو بود درست است؟»

«بله» به جای خودم جواب دادم، «بود»

«فکر کنم سال پنجم بونکا بود، درست است؟»

الان که او گفت به نظرم واقعاً سال پنجم بونکا بود.

«تقریباً صدسال پیش بود که من را کشتی.»

به محضی که این کلمات را شنیدم فهمیدن این مسئله روی سرم هوار شد که من
مرد کوری را کشته بودم، درست زیر این درخت سرو، در شبی درست این چنین در سال
پنجم بونکا، صدسال پیش. درست در همین لحظه وقتی که فهمیدم که من قتل کرده بودم،
کودک روی پشتم به سنگینی یک بت سنگی شد.

بونکا: سال های بین ۱۸۰۴ میلادی تا ۱۸۱۸ میلادی را به نام عصر بونکا می خوانند